

## تفسیر زنده‌گی با جنایت

نگاهی به سریال Hannibal (2013-)

در رمان ۱۹۸۴ اورول، یک جایی است که شکنجه‌گر (براین) چهار انگشتش را رو به شخصیت اصلی داستان (وینستون) بالا می‌گیرد و می‌پرسد: "این چندتاست؟". وینستون بلافاصله می‌گوید: "چهارتا". درد توی وجودش می‌ریزد. براین دوباره چهار انگشتش را بالا می‌گیرد و می‌پرسد: "این چندتاست وینستون؟ خوب دقت کن!" وینستون که از درد به خود می‌پیچد با ناله می‌گوید: "به خدا قسم چهارتا! چهارتاست! چهار تا انگشت آن بالاست". دوباره درد تنش را فرا می‌گیرد. براین می‌گوید: "نه این چهار تا نیست، پنج‌تاست وینستون! خوب دقت کن." و دوباره چهارتا انگشت را بالا می‌گیرد. وینستون می‌گوید: "خوب باشد! پنج‌تاست!" و دوباره دست‌گاه شکنجه درد را به او تزریق می‌کند. وینستون که درد کلافه‌اش کرده نمی‌داند چه بگوید: "چهارتا! پنج‌تا! هر چند تا که تو می‌گویی، هر چند تا که برادر بزرگ می‌گوید!" و دوباره ماشین کارش را شروع می‌کند. این تا مدتی ادامه پیدا می‌کند. دست آخر براین چهار انگشتش را بالا می‌گیرد. "این چندتاست؟". "نمی‌دانم! به خدا قسم نمی‌دانم. فکر کنم باید پنج تا باشد اما نمی‌توانم ببینم که پنج‌تاست! شاید باید بیش‌تر سعی کنم، نمی‌دانم. شاید چهارتا باشد، شاید پنج‌تا، شاید هم اصلاً شش‌تا. ... اما نمی‌دانم!" ... براین لب‌خندی می‌زند و می‌گوید: "حالا به‌تر شد!"

ادبیات شک و یقین پیشینه‌ی مفصلی در انواع رسانه دارد. از رمان‌های جرج اورول بگیر تا آثار فلاسفه‌ای چون دکارت و یا علم ذهن فروید و پس‌این‌یانش. در مورد این نوشته‌ی خاص، توجه من به سریال "Hannibal" است که از سال ۲۰۱۳ در حال پخش است؛ براساس کتاب Red Dragon جناب توماس هریس کار شده و اقتباس تازه‌ای است از این اثر که پیش‌تر هم با هانیبال‌های "آنتونی هاپکینز" با آن آشنا شده بودیم. ماجرا به طور خلاصه درباره‌ی دکتر روان‌شناسی است که یک قاتل سریالی است ملقب به "سلاخ چسپایک". ویژه‌گی قتل‌های هانیبال لکتر (که اسم کوچکش از "Cannibal" به گمانم گرفته شده) -یا همان سلاخ چسپایک- برداشتن قطعه‌ای از اندام قربانیان است. چیزی که در ابتدا "یادگاری برداشتن" تلقی می‌شود ولی با جلو رفتن داستان معلوم می‌آید که سلاخ در اصل آن‌ها را می‌خورد. دکتر هانیبال خودش کسی است که به اف.بی.آی در پرونده‌های قتلی که جنبه‌ی روان‌شناختی دارد کمک می‌کند. و در مورد پرونده‌ی سلاخ هم. حلقه‌ی اطرافیان هانیبال را اعضای تیم تحقیق اف.بی.آی تشکیل می‌دهند: ویل گراهام، جک کرافورد، یک متخصص زن و دو تا هم مرد. یک روان‌شناس مرد که مدیر زندان روانی بالتیمور است و یک روان‌شناس زن به نام آلانا بلوم که او هم مشاور اف.بی.آی محسوب می‌شود نزدیک‌ترین کسان این شخصیت در سریال محسوب می‌شوند. فصل اول در مورد پیدا کردن یک مظنون قطعی برای سلاخ است، در فصل دو، هانیبال مضمون می‌شود و در ادامه تلاشی که وجود دارد سر اثبات این فرضیه است.

سریال "هانیبال" یکی از قطعی‌ترین روایت‌هایی است که در زمینه‌ی مدیریت ادراک دیده‌ام. این آدم حب و بغض و شک و یقین آدم‌ها را مدیریت می‌کند. اصلاً یکی از مقاصد اصلی‌اش در هر قتلی یکی همین مسئله‌ی مدیریت ادراک است. در فصل اول سریال یک جایی هست که هانیبال آمدن پلیس‌ها را به یک قاتل سریالی آدم‌خوار -مثل خودش- اطلاع می‌دهد. این باعث می‌شود که آن قاتل زن‌ش را بکشد و دخترش را هم زخمی کند. دختر که بعدها هانیبال را شناسایی می‌کند، از او درباره‌ی چرایی این کارش می‌پرسد. جوابی که هانیبال می‌دهد این است:

- می‌خواستم ببینم بعدش چه می‌شود.

این همان مدیریت ادراک است. طرف دنبال یک جور حس خداگونه‌گی است. این که وقایع را، مخصوصاً آن‌ها که تمدن و سواس زیادی روی شان دارد، به سمتی برود که خودش می‌خواهد. یکی از قول‌های معمول هانیبال در همه‌ی نمونه‌های اقتباسی‌اش این است که: "فکر نمی‌کنی خدا هم از قتل لذت می‌برد؟".

ویل گراهام، مأمور ویژه‌ی اف.بی.آی که خودش هم از نوعی روان‌پریشی سهم برده، اولین کسی است که متوجه هانیبال می‌شود. اولین کسی است که به سلاح بودن او یقین می‌آورد و در عین حال اولین کسی است که این یقین‌ش دچار شک می‌شود. در همه‌ی ماجرا این هانیبال است که شک و یقین او را کنترل می‌کند. کار هانیبال در کل ماجرا سر این است که ذهن آدم‌ها را و قلب آدم‌ها را کنترل کند: اول این یقین را که او فرد خوبی است در دل افراد می‌نشاند. بعد عمداً این را دچار شک می‌کند و بعد دوباره این شک را دچار شک. مهم‌ترین بازی این داستان همین جاعوز کردن‌های شک و یقین‌ها است. این مهم‌ترین سرگرمی‌ای است که هانیبال از آن لذت می‌برد: "مدیریت ادراک" (که از عناصر عملیات فرنگی محسوب می‌شود و "جنگ نرم". یک جورهایی عناصر کامل جنگ نرم را می‌شود با این سریال پاس کرد).

دوم مسئله‌ی واقعیت است در این سریال که به چالش گرفته می‌شود. کسانی که مورد حمله‌ی روانی هانیبال قرار می‌گیرند (از جمله ویل)، به مرحله‌ای می‌رسند که واقعیت برایشان گم است. مطمئن نیستند که چه چیز واقعی است (مثل همان مثال ۱۹۸۴ است که گفتم). یک، خود واقعیت است که دچار گسست می‌شود و دو تعریف واقعیت است که دست‌خوش تغییر می‌بینی که روانی‌های داستان خوش‌حال‌تر از عاقل‌هایش هستند. در حالی که آنان دست به جنایت زده‌اند، آدم کشته‌اند، آدم خورده‌اند و ... بعد هم یا کشته شده‌اند یا راهی تیمارستان. اما عاقل‌های داستان که افراد دایره‌ی جنایی اف.بی.آی باشند و دوسه تا روان‌شناس نمی‌توانند خوش‌حال باشند. موفقیت برای این‌ها خوش‌حال کننده نیست. اصلاً موفقیت نیست. این‌ها نتوانسته‌اند از بروز حادثه جلوگیری کنند، فقط به آن پی برده‌اند. بعد درمی‌آیی که خب "آن‌ها دیوانه اند ..."، ولی ویل که دیوانه می‌شود، می‌گویی نشد که. این مسئله‌ی تعریف واقعیت و گسست واقعیت است. واقعیتی است که این دیوانه‌ها برای خودشان تعریف می‌کنند، در آن غوطه می‌خورند و تخیل می‌کنند، بعد ناچاراً به دنیای واقعی می‌افتند که نمی‌تواند آن‌ها را برتابد. باشد، آن‌ها از کرده‌ی خود پشیمان نمی‌شوند. مسئله این جاست که نهایت استفاده‌شان را کرده‌اند: تبدیل شده‌اند به قاتل‌های سریالی. و در این هیچ پشیمانی‌ای نمی‌بینند.

سوم، که به اول و دوم خیلی وابسته است، مسئله‌ی تفسیر زنده‌گی است. چیزی که به ویژه در این داستان متوجه آن‌یم "تفسیر زنده‌گی" است. یک مسئله‌ای وجود دارد به نام "زنده‌گی" که با "مرگ" حل می‌شود. هر کدام از قاتل‌های سریال و خود هانیبال یک معنایی برای این زنده‌گی قائل ند. یک جورهایی هر کدام یک فیلسوف‌ند. و جواب هر کدام از این‌ها به مسئله‌ی زنده‌گی نوع قتل است که مرتکب می‌شوند. آن ویژه‌گی خاصی که قتل‌هایشان را "سریالی" می‌کند. مثلاً خود هانیبال قربانیان‌ش را "خوک" می‌داند. آن‌ها را می‌گیرد، می‌کشد، بخشی‌اش را می‌خورد و بخش دیگرش را برای این که ببیند باقی خوک‌ها چه می‌کنند رها می‌کند میان آن‌ها. ... و طنز داستان دارد به این جا برمی‌گردد که شخصیت‌های پلیس و خوب ماجرا تنها کسانی‌اند که فلسفه‌ای برای زنده‌گی ندارند. تابع قانون‌ند و این خیلی جاها اذیت‌شان می‌کند. نوعی تعلق اجباری به فلسفه‌شان-قانون- دارند که بعضی جاها دچار از خود بی‌گانه‌شان می‌کند. و این جوری است که برای پیدا کردن سلاح فقط بایستی از این حد قانون پافرا تر گذاشت. میریام، کارآموز اف.بی.آی اولین کسی است که چنین می‌کند، سلاح را شناسایی می‌کند و سلاح گیرش می‌اندازد. بعد نوبت ویل است، هانیبال را پیدا می‌کند و او هم راهی تیمارستانش می‌کند و مأمور بورلی (آن زن آسیایی متخصص) هم همین کار را می‌کند و سر از آشپزخانه‌ی هانیبال در می‌آورد. پس یک: کسانی داریم که از فلسفه‌شان بی‌گانه‌اند، و دنبال حقیقت‌ند (همان مأموران اف.بی.آی)؛ دو: کسانی داریم که این‌ها دارای فلسفه‌اند (قاتل‌های سریالی)؛ و سه: کسانی که در این میان کاری به فلسفه ندارند (مردم عادی که خوک فرض می‌شوند. هم از نظر هانیبال و هم در داستان که هیچ توجه اضافی‌ای به آن‌ها نمی‌شود). گروه سوم توسط گروه دوم کشته می‌شوند. گروه اول دنبال گروه دوم‌ند و گروه دوم در میانه‌ی این‌ها تظاهر به هم شکلی می‌کنند (این مسئله‌ی تظاهر خاصه در سریال Dexter خیلی مشهود است). پس معتقدین ما "دیوانه‌ها" هستند. جوینده‌گان حقیقت "پلیس‌ها" و باقی هم که ول‌معتدل‌ند. بر این اساس می‌شود گفت که انواع این داستان‌ها نوعی تفسیر از زنده‌گی می‌دهند. تفسیری که شاید به مذاق ما خوش نیاید و در زنده‌گی

روزمره‌مان هم جایی نداشته باشد، اما نوع جدی‌ای از نسبت با زنده‌گی است. کافی است جای دیوانه‌های قاتل یا جامعه‌سستیزها، افرادی را بگذاریم که به نوعی از واقعیت-جدای از واقعیت مسلم (!) - قائل‌ند و آن واقعیت را جامعه نمی‌تواند برتابند (تقریباً همه‌ی ما)). همه‌ی این‌ها برآیندی است که نوعی ارزش را در زنده‌گی مطرح می‌کند. واقعیت چیست؟ چه درکی از آن داریم؟ و چه تفسیری؟ ... این می‌شود بنیاد چیزی که ما "ارزش"ش می‌نامیم. همین.

---

۱. جنایت بروز نوع خاصی از انسانیت از میان خون و خشونت است. بیش از هر رسانه‌ای یا هر ژانری، این داستان‌های جنایی‌اند که به معنای زنده‌گی وسعت می‌بخشند و درباره‌ی آن حرف می‌زنند. مرگ این داستان‌ها اشاره به زنده‌گی دارد. انسانی‌ترین نوع سریال‌هایی که دیده‌ام هم به نظرم همین قسم است.

این که در هر فرهنگی ارزش زنده‌گی در چیست و این با کدام مدل از زنده‌گی ممکن می‌شود، در این سریال‌ها به واسطه‌ی مرگ تفسیر شده. کسانی که می‌کشند و کسانی که کشته می‌شوند و کسانی که به دنبال کشتن آن کشته‌ها هستند، همه بحثی است که در بستر واقعیت‌نرئولوجی داستان، مطرح می‌شود. هر کدام رزومه‌ای دارند که پیش از آن اتفاق-مرگ- وجود دارد و با آن اتفاق کامل می‌شود. تعبیر این‌ها از زنده بودن، از زنده‌گی و ارجی که هر کدام در فرهنگ‌شان-شخصی- به زنده‌گی می‌گذارند؛ خود زنده‌گی، نه زنده‌گی خودشان. مال بعضی از این‌ها، تفسیرشان از زنده‌گی ارزشی را می‌آفریند که "جنایت" را رقم می‌زند.

- از سریال‌هایی که به گمانم این تفسیر (و آن انسانیت) خیلی درشان مشهود است یکی The Killing است، Castle، The Mentalist، True Detective، The Bones، Criminal Minds و سری CSI، ، The Following، The Bridge، Dexter به‌طور ویژه، Perception و Elementry و Psych و Sherlock و Unforgettable هم.